جاف افندی

بسم الله الرحمن الرحیم

۵ کتاب نصایح حضرت لقمان

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
مرو گر اشک مشتاقان بخون آغشته شد گلها

بتقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من
هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها

گر از گردون ملالی باشدت بر عشق الا کن
که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها

حریف بزم رندانرا چه فکر از انتظار من
که پر میسوزد این پروانه زان شمع محفلها

درین میخانه گر صد در قبولی آرزو داری
چو شاهی همتی دریوزه می‌کن از در دلها

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما
این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفا تا دو کشتن است
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود نمی‌نگرد خوب و زشت ما

ای شیخ شهر گر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

لبالب است زخون جگر پیاله ما — دم نخست چنین شد مگر حواله ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را — بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت — که آب و رنگ ندارند سرو لاله ما

بروز وصل تو از بیم هجر میترسم — که زهر میدهد ایام در نواله ما

چو گل بوصف رخت جامه چاک زد شاهی
بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را — خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری علیم مکن کاندم — چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل میرسی چه جای صبر و عقل و جان مهمان — زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غم نا آمده خوردن بنقدم رنجه میدارد — همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بیگنه مرا — بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم رخسار — روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راه تو روی از آن مالم — که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بلا که گریزم درین بلا که منم — چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم در کش

که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک چو پرده میدرد خادنیان رازرا
چند بدل فسرده خورم قصهٔ جانگدازرا

هر سحری زخون دل آب زنم براه تو
ریخته بدامن مژه سجده گه نیازرا

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف او کمن
با دل پاسبان بگو حال شب درازرا

میطلبم بآرزو صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این دل عشق بازرا

شاهی ازین سرود نغمه طرز جنون گرفت دل
رخصت گفتگو بده طبع سخن طرازرا

ای در بهار حسن تو گلها و لالهها
وی لاله را ز رشک تو پرخون پیالهها

شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش
فریادهای ما نشنیدی و نالهها

پرشد صحیفهٔ دلم از داغ شاهدان
یک یک چو نامهای کسان بر قبالهها

بی چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالهها

حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالهها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
شد تشنه لب شبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
آلوده

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

که ناز و گهی عشوه گهی جور و گهی لطف
غیر از تو که داند دگر این همه فنها

مشورت کردی و از حکمت سخن شنیدی تا آنگاه که یاد شاهی بتو رسید

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
مانده است درین واقعه شاهی تن تنها

خلقت که درد و داغ تو نومید میکند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا

سر گشته از جواب سلامی و لطف ناز
امیدوار گفت و شنو میکند مرا

شرمندهٔ خیال توام در غمی چنین
گو پرسشی بیاد و رو میکند مرا

دید ابروی تو شاهی و دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

بمحنت صبر مگو دل غم فرسوده را
نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من
بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را

دل شد رمیدهٔ سر زلف تو در کمند
نتوان بگوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست
خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت میکشد
زانرو که نسبتی بقلم هست دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا بکش
نتوان قصاص کرد گناه نبوده را (۱)

شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست
چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو برانداخت بنی خانهٔ ما را
بگشود در بندی در میخانهٔ ما را

درت کعبه است و ما ارباب حاجت برحمت فرما — رخت عید هست و ما زندانیان آزاد کن ما را

بتنهایی بسی خون جگر خوردیم یا یاد — تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را

نمیدانم چو شاهی عمر عشق ای پر کار

خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا — خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا

هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان — عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا

من دل نمیدهم بلب و چشم او که باز — گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا

بر خاک آستان تو گریم بخون دل — چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی بکوی عشق مکن بعد ازین قرار

کین دل بکوی شهای جنون میکشد مرا

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را — گرد دل برون کنیم غم دیر ساله را

بلبل زروی گل همه حرف جفا شنید — آه ار ورق بباد دهند این رساله را

هر دم شکفته تر شود از آه من درخت — از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

برخوان وصل دست رساد مکن دراز — کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را سر خواست همچنان

شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

کجائی ای زردیت لاله را تاب — بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکوست
خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا احرام آن در بسته چیست
قدم ننهاده فکری کن درین باب

بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر
نیارد ریختن بر دست او آب

دلم زان زورود دنبال آن چشم
که شب ناخفته را آسان برد خواب

چو عشق آید اجل گو شاد بنشین
که مردان را مرتب گشت اسباب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

ابروز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده ام ز کمان بلند تست

آباد کشوری که تویی شهریار آن
آزاد بنده ای که گرفتار بند تست

زلفی بتاب افته وابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا
هنگامه بر شکن که نه هنگام بند تست

فرموده که شاهی ازین در کمینه ایست
پسند بردی این همه غم گر پسند تست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمده است
بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمده است

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش
این نکته ام زیاد بسی بر دل آمده است

آنکو نکرد سجده بمحراب ابروئی
مردود شد ز قبله که ناقابل آمده است

نخل ترت که آب گل و یاسمین بخت
تا از کدام آب و هوا حاصل آمده است

شاهی

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را
برطرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست

خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمدست

هرشب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش
صد آه هم از درون مشوشش برآمدست

شاهی سری بعالم دیوانگی برآر
چون قصه بابتان پریوش برآمدست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
تیغی کشیده در ره مردان دین نشست

باروی آتشین چو گذشتی ببوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست

سرو سهی که خاسته بود در چمن ز ناز
چون دید شکل قد تو ابر زمین نشست

چون لاله داغدار جهانم ز غلط یار
کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت
چه خون که در جگر نافهای چین انداخت

۴

دلم که داشت تمنای خاکبوس درش
بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت

باحتیاط قدم نه دلا که طرهٔ یار
کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت

در آفتاب ستمگر بسوختم چکنم
چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق سیم طاران افسانه شد شاهی
ز بسکه سنگ ملامت بر آن و این انداخت

چو سبزهٔ ترت از برگ یاسمین برخاست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروشش از بیخودی از عقل دوربین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگار
ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

بدور چشم تو بیدار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

خطت بر لاله ز مشک چین ریخت
بنفشه در کنار یاسمین ریخت

صبا گردی که برد از آستانت
عروس غنچه را در آستین ریخت

گل از خوبی همی‌زد با رخت لاف
چو دید از شرم رویش بر زمین ریخت

بشوخی ابرویت زیبا کمانیست
که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت

شراب عاشقی با حور و شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

دوشش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت
وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

هر جلوه که شاهد مه داشت بر فلک
دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت

با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل
آن روزی دلفروز مرا با چراغ داشت

چون سبزه و گلست ز هجرت بخاک و خون
آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی ز سوز عشق

شاهی آن سهم سعادت که نشان میداند
ناوکی بود که آن غمزهٔ بیباک انداخت

صبا تا ز زلف تو بویی نداشت
دلم در جهان آرزویی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو
جفا پیشه تند خویی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند
که پیش گلی گفتگویی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود
سر سبزه و طرف جویی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت
که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

گر نمی سوزد دلم آن آه درد آلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه این چند دود چیست

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما
این همه اندیشه بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس راست ما را هم رسد
چون به قدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست

یکشب ای آرام جان زان زلف سر تا پا گشا بازگو
گر پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا کی
بند کانیم آن یکی مقبول و این مردود چیست

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ایدل از کویش بر سرمایهٔ درد و نیاز
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد
این کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طرف ریاض دهر گرد
در فضای او گلی کر یافت بیخاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهائی بساخت
زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل گو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول ناصح روشن نمیشد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو ترد ضایع مکن که منت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این همرهان مروت نیست

بناله در د سر خلق میدهد شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا از روز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزردهاش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت — هوای کوی تواش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد — ز کوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

چو لاله دلق می آلود از غم آتش — گر آب دیده بشستم بسی ز داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری — کسی بخانهٔ تاریک بی‌چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب — غزل سرائی بلبل بهانگ زاغ نرفت

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست — در بزم عیش جرعهٔ رحمت بجام ماست

گفتی فلان بگوی من از خاک کمتر است — این هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را بلی — ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش طریق گدائی گرفته‌ام — سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ام — در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

مرا در عشق بهبودی نمانده است — ز سودای بتان سودی نمانده است

دلم رفته است و آهی مانده بر جای — از آن آتش بجز دودی نمانده است

سرآمد روز عیش و یادگارش — بجز دلق می آلودی نمانده است

طبیب از ما عنان برتافت گوئی — که هیچ امید بهبودی نمانده است

بکش تیغ بلا در خون شاهی

یکی صدست تمنات در سر تاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد دراست

وقتی دل آواره در آنکو گذری داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فرقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

خلق را دلها کباب از چشم پرخون منست
در جگر صد پاره از اشک جگرگون منست

خاک آن کو را بخونابی زدم لیکن هنوز
شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

مهر نگشادم جراحتنامهای سینه را
لیک عنوان درون احوال بیرون منست

کارم از تشویش عقل آمد بجان ساقی کجاست
تا بی رندی روم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی تو
تا بیاری یکدمش گفتی که مجنون منست

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو که مرگ نوت مبارکباد

دل سوزان من ز آه منست
چون چراغی نهاده در ره باد

آنچنانم بیاد تو مشغول
که فراموشیم برفت از یاد

سرو آزاد بنده قد تست ‌‌ ‌ ای غلام تو بنده و آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم ‌ ‌ ‌ کاشکی از نظر نمی افتاد

ای بتجیر از گریه خونین جگری چند
باز آی که دریای تو ریزم گهری چند

سوز دل عشاق چه داند که چو نیست ‌ ‌ ‌ بگریخته از داغ بلایی جگری چند
چون لاله بخون دل و خوناب جگر باش ‌ ‌ ‌ ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زر چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا ‌ ‌ ‌ گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
مائیم طریق خرد از دست نهاده ‌ ‌ ‌ وارسته باقبال تو از دربدری چند
گفتی که کسانند اسیران ره عشق ‌ ‌ ‌ ماتم زده سوخته دربدری چند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد ‌ ‌ ‌ همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
یک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او مردم ‌ ‌ ‌ کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ‌ ‌ ‌ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم ‌ ‌ ‌ خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رحم بر سرت رود
نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین باشد

آن

خشم کرده

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود
ای واعظ از حدیث تو گفتست در ضمیر
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
فرهاد را ز میوهٔ شیرین حلاوتی
تیغ ار چه بود در صف دلها کشیدنت

دی سنبلش ز تاب چه آشفته رنگ بود
علیم مکن که گوش با واز چنگ بود
آخر ز ره بگذر تو بادم بجنگ بود
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشق باز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
باز غمان شهر هر روزی
من که خوارم بکوی تو چه عجب
غمزه‌ها را بقصد جان مفرست

با غمت ترک ننگ و نام کنند
فتنه از نرگس تو وام کنند
بیدلان را چه احترام کنند
باش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگوئی ترا چه نام کنند

عید شد خوبان بعزم مجلس می میروند
گر بگشتن میرود تنها خوشست آن آفتاب
چون گل و سنبل بپر ریان ز آب و تاب می
آن که میر فتند بتکبیر اقامت ایزمان

دردمندان را دمی پرسند و از پی میروند
قاصد جان منند آنها که بادی میروند
طره‌ها آشفته و رخسار در خوی میروند
با نوای ارغنون و ناله نی میروند

سنبلش ... (marginalia)
ویست ... خوار
غمزه ... نیمان
... مرسنگ
خورم ... سرتیفه
ویست ... انسد
یعسان
چشم ۱۴
دیده
(زمین نداند) یا (مردم آخر ترا) چه نام کنند
طعام نخورد
ونان خورد را

بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

از زنجیر زلفش دل ماست در بند
ز سر رشتهٔ عقل بگسسته پیوند

رقیبا مرا آن از در دوست مران
که بینند سگ ری ابرو خداوند

بتوبه مکن دعوت الشیخ مارا
که ما اول از توبه خوردیم سوگند

شناسیم قدر سگان درت را
که با هم در نیکو دو دیدیم یکچند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفا می پسند خدایا تو مپسند

بتان که شیوهٔ جور و ستیز میجویند
ز بهر کشتن من تیغ تیز میجویند

دلی که عیشو از اهل عشق سرگردان
در آن دو سلسلهٔ مشک بیز میجویند

چو تو کرشمه کنان میرسی دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز میجویند

کسان که طرهٔ شمشاد میزنند گره
هلاک فاخته صبح خیز میجویند

به تیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست
که خون او بگه رستخیز میجویند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینهٔ احباب میدهند

خاک رهش بدیدهٔ آسوده کی رسد
کان توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند

سیلی میان هر مژه مارا ز روی تست
صد خار را برای گلی آب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند

از کرم سگان دریغ مدارید و چون نان خویش خورید سخن مردمان مگوئید با کوه کان مور زبان

شاهی

شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست
کش ساقیان دیده می ناب میدهند

با روی تو از سمن که گوید
با کوی تو از چمن که گوید

جائی که تو زلف و رخ نمائی
از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه لب فرو بست
پیش تو ازان دهن که گوید

در ده همه پیش یار گفتند
من خود چکنم ز من که گوید

گر باد صبا نیامد از دوست
رازی بهر انجمن که گوید

گفتی غم او بکوی با دل
این با غم خویشتن که گوید

از غم چو ز دست روی شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید
عالمی را هوس رفته ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو بر دارم دل
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گل بدینگونه که از شرم تو بگریخت ز باغ
شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید

گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه
کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید

آخر ای جان که هوس میکندت آن سر کو
باش تا از دل آواره خبر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه
بامیدی که ازین راهگذر باز آید

شاهی ار بار قدم رنجه کند بخت بلند

ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

باغ را باز مگر مژدهٔ گل ریز آمد ‌ — ‌ که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

توتیا رنگ غباری بر هش پیدا شد ‌ — ‌ که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

نو نو اسباب طرب ساخته کن اندر باغ ‌ — ‌ گل نو خاسته و سبزهٔ نوخیز آمد

باز عشق توام از صبر جدایی فرمود ‌ — ‌ باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند

خوار مشمر که زلال طرب انگیز آمد

بازآی که دل بی‌تو سر خویش ندارد ‌ — ‌ بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو سودی نبرد عاشق بیدل ‌ — ‌ مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد ‌ — ‌ سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

آن را که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم ‌ — ‌ ناکس بود ار چشم دگر پیش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی

فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد ‌ — ‌ سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تا نباز خنده زدی ‌ — ‌ نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت ‌ — ‌ خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح ‌ — ‌ که حریف تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بیتابست — تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری — سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را

که ز جام لبت خراب افتاد

باز این سر بیسامان سودای کسی دارد — باز این دل هرجائی جائی هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را — کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی — مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من — خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جور برگشتن

کین بادیه هیچون تو آواره بسی دارد

تا دل ز کف اختیار ننهاد — پا بر سر کوی یار ننهاد

دور از تو چه داغ بود کایام — بر جان و دل فکار ننهاد

مرغی که وفای دهر دانست — دل بر گل و نوبهار ننهاد

تا بستهٔ زلف او نشد دل — سر بر خط روزگار ننهاد

در عشق از آن فتاد شاهی

کاول قدم استوار ننهاد

بی لبت هردم ز چشم درفشان من گهر — پارهای دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی / تا ببینی حال تنها مانده کان چون میرود

خون که از زخمی رود داغش نهی می ایستد / دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود

باغبان از گفتگوی غنچه کو دل جمع دار / بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

گفتهٔ فریاد شاهی کم نگشت از کوی ما / آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند / در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص / مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند

قومی که می دهند نشان از تو عاقلند / کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند

من بعد ما و نالهٔ فریاد چون جرس / زین همرهان که بار بشبگیر بسته اند

شاهی بدام زلف تو از دو اسیر ماند / کش دست و پا برشتهٔ تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد / خلل در کار سرو و سوسن آمد

بیادت چشم از آن بر گل فکندم / که بوی یوسف از پیراهن آمد

ز تیرش سهم دادندی مرا خلق / سخن نشنیدم آخر بر من آمد

پشیمان تو یار از خون عشاق / ولی بهر منش در گردن آمد

سزای دوستی دانست شاهی / که از کویت بکام دشمن آمد

رفتم اگرچه دل بغمت دردمند بود — در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

بلبل بآه وناله چمن را وداع کرد — کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود

دشوار می نمود سفر با فراغ دل — چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عمر — سرمایهٔ وصال که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک — درویش را که پایهٔ همت بلند بود

خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل — کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نجست

عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

دل بیاد تو یاد کس نکند — جان ز غم خوردن تو بس نکند

با فراق تو خو کنم ناچار — بختم ار با تو همنفس نکند

اگر این بار جان برم ز غمت — دگرم عاشقی هوس نکند

یار مانند میرود چکنم — گر نگاهی ز پیش و پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را

آنچه کردی تو هیچکس نکند

چه ساقی آن قدح لاله گون بگرداند — دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بوئی — هزار بار دلش را بخون بگرداند

بپیش عقل بگویند تا برای خدا — عنان صحبت اهل جنون بگرداند

که زبان را به بدگفتن عادت نکنید و سخن ناشایسته را گوش مدارید و غیبت

گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو — دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند بخت بد شاهی
مگر نوشته گردون دون بگرداند

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسد — مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من — امیدوارم چنانم که پیش دیده رسد

بگرد آن خط مشکین کجا رسد نافه — مگر صبا که بدان طره خمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک — گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسد

ز یاد آن لب اگر کیفش بکام رسم — خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چو دل چوگان زلفت یک نظر دید — پریشان گشت و حال خود دگر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را — مگر دیوان ما کوتاه تر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم — دلم چندین بلا در رهگذر دید

دل از کویت نگردد گرد کعبه — که گرد آبرو زین خاکدر دید

دلم زین بوستان با خار از آن ساخت — که از گل بوی کردن دردسر دید

صبا از چین زلفت شمه گفت — از این غم غنچه را خون در جگر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی

پادشاهان مکنید و کسی که سخن نشنود با او سخن مگوئید و هرچه بزبان گوئید بدان کار

ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد | بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل در فغان چون لاله در خون دلم آری | ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد
تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان رو | من و گوشی که نتوان با دل پرخون بباغ آمد
دلم آشفته تر گشت از خط نوخیز او گوئی | دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد برایام فراغ آمد

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد | حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون برد
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او | گرنه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهائی ادم | آب چشم باز بردارد ز در بیرون برد
هر زمان از آب چشم شعله پیش ست ای طبیب | شرقی فرما که این سوز جگر بیرون برد

مجلس خاص ست اگر شاهی گرامی میکند
اهل صحبت نیست گو تا در بدر بیرون برد

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد | نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است | روا مدار که این آرزو بخاک برد
دلم بگوی تو دامن کشان رود تر چشم | که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بنامه شرح جدائی کجا تواند داد | کسی که نام تو با خود بترس باک برد

بشد زغمت این نیم جانکه شاهی راست
امید هست که آید فراق و پاک برد

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند
بسر هر مژه خون از جگری بگشایند

پرده دار حرم از دردکشان فارغ و ما
چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است
گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند

گر نه از نسخهٔ حسنت ورقی می طلبند
دفتر گل زچه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشهٔ از زلف مکن پیش که آن
نیست رازی که بهر بیخبری بگشایند

دل که پیش تو راز میگوید
غم دیرینه باز میگوید

عقل سودای زلف خوبانرا
فکر دور و دراز میگوید

مگر استاد جور پیشه ترا
همه تعلیم ناز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی
سخن جانگداز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو
که زروی نیاز میگوید

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد
خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو
خوبی نمی فروشد و دامن نمیکشد

ای بخت خواب رفته کجائی که در فراق
آن میکشم زدوست که دشمن نمیکشد

باشید و هیچکار بی علم مکنید و هیچ سخن بی علم نگوئید حکمت [illegible]

آنراکه در فراق بتی تیره گشت روز — در بزم عیش باده روشن نمیکشد

گر دست راستت کر خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

دل زلف ترا گرفت بد کرد — دستش بگرفت و از برای خود کرد
ایام بخون من کمین داشت — خاصه که غم تو آتشش مد دگر کرد
مارا بجنون چه جای طعنه — پیش کر تو دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق — مارا بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل بتان سرو قد کرد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید — لعل تو لبالب شکر ناب نماید
چشم تو محال است که بر حال من افتد — بختم مگر این واقعه در خواب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست — هر جا که رود دزد بمهتاب نماید
در شیشه صافی بنگر باده رنگین — چون عکس گل لاله که در آب نماید

شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی
خار خسکش بستر سنجاب نماید

دل بهر تو در ملامت افتاد — وز عیش بدین علامت افتاد
گشتیم بهوس ندیم عشقت — خود عاقبتم ندامت افتاد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ایدل چو بقامتش رسیدی ‏— دیدار تو با قیامت افتاد
او تیغ جفا کشید لیکن ‏— بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی
زاهد بره سلامت افتاد

شبی که کو یتو ما را مقام خواهد بود ‏— زمانه تابع گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ ‏— که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرضه میکنند آنجا ‏— قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
کنونکه جان جهانی تلطفی میکن ‏— مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سر سلطنت ار جاه هند شاهی را
سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

سرو تو مگر ز پا نشیند ‏— کین دل نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز ‏— خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو ‏— بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد ‏— بر دیده چو توتیا نشیند

شاهی ننشست یار با تو
کس با چو توئی چرا نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود ‏— باز کار فتنه بالا میرود

جان

جان من هر که جایی میروی
چوندلم خون میکنی بشتاب از آن
هست گلگون سرشکم گرم رو

عاشقانه از دل بصد جا میرود
روزگار از پهلوی ما میرود
در پیت میر انشش تا میرود

گفته جان داد شاهی بیتو گفت
بحث در خضر و مسیحا میرود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود
رفت آنکه در مسائل عشق و رموز شوق
گفتم رسد میان توام باز در کنار
شهرم آید م که سجده بر د پیش پای کس

جان میدده را همه فکر محال بود
ز ابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
آن سر که سالها بر هست پایمال بود

آشفته گشت گفته شاهی درین غزل
آری بفکر زلف تو شوریده حال بود

عید است و خلقی هر طرف در امنگشان با یار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
عقلم برایم رهنمون خندید بر اهل جنون
گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی
در جان درون آن تندخو دایم بدل در گفتگو
تو همچو گل در امنگشان رفته بگشت بوستان

مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هرکس بیار در سخن من با دل افکار خود
من نیز می خندم کنون بر عقل دعویدار خود
هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود
بیچاره من محروم از و چون دیده از دیدار خود
پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

خون بگیر
و کار ما بعو
و ندیدیم
گم
حکمت شرو
انست
رجوانزدی
بیم
نشستید و از
بخیل دو
بلا شید
و صحبت
با ناهلان
۱۲ زید
و حاجت
از جوانمردان

شاهی ز خوبان زد نفس افتاده در دام هوس
چون عندلیبان قفس وامانده از گفتار خود

فصل نوروز است و خلقی سوی صحرا میروند
بی نصیب آنانکه در می قول مطرب نشنوند

رخ نمودی مردمانرا چشم بر ابروی تست
عید شد باریک پنهان دیده بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین بتان خورشید رخسارند یا مه پرتوند

میرود خلقی باستقبال کاید گل بباغ
تو بمان باقی کزین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد

حدیث عاشقی آنکه غمش بار
خرد داند که دور از کار باشد

دل زارم مکش زان طره ای یار
که مویی در رسن بسیار باشد

من از وی برنخوردم یارب آنسرو
ز شاخ عمر برخوردار باشد

بر سوایی علم بردار شاهی
که صبر عاشقان دشوار باشد

گر بعمری ز من دل شده ات یاد آید
جان محنت زده از بند غم آزاد آید

دی صبا بوی تو آورد و بجان دادنش
ترسم این شعله زیادت کند ار باد آید

عمرها رفت و دلت بر من مسکین نشو [illegible]
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید

خواهید و کردار نیک از مردم دریغ مدارید و دوام دارند سخت بگیرید و دست بگذارید و دوستانرا ز عیب ایشان آگاه کنید حکمت نوروز هم نیست زنده دارند

دل خسته

جان

جان من جانب احباب فراموش مکن
وقت باشد که سخنهای منت یاد آید

دل ز منزلگه سلطان خیالست که او
میهمانیست که در کشور آباد آید

بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن
در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید

هیچ شک نیست که از پای در آید سالک
چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

کرم عشقت عنان دل نگیرد
دلم کوی بلا منزل نگیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانکه
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

اگر چشمت جفائی کرد سهل است
کسی بر مست لایعقل نگیرد

نسازد عاشقی را خاک ایام
که اول باغمت در گل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت
اگر چشم توام غافل نگیرد

دوانم اشک را هر دم بکویش
که دانم راه بر سائل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی
که فردا دامن قاتل نگیرد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
پرسشی میکن که در کویت تن تنها بماند

عاشقانرا در غمت دل رفت و درد دل نرفت
خستگانرا در فرقت سر شد و سودا بماند

ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل
گو بران محمل که مارا خاری اندر پا بماند

ای صبا از روی یاری با رفیق ما بگوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا نماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از عشق در دل حسرت رویت بماند

جان بر طوفان غم بر باد شد لیکن چو گرد
گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند

شمع وار از مجمع ما رفتی و سوز فرقت
همچو گل دامنکشان بگذشتی و بویت بماند

ما چو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند

از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی
همچنان در دل خیال شکل جادویت بماند

مرا عشقت از ره جنون میبرد
بگوی ملامت درون میبرد

گرا نیست زنجیر زلف الحکیم
ترا هم بقید جنون میبرد

بتاراج دل چشم او بس نبود
لبش نیز خطی بخون میبرد

گل از روی او هست در انفعال
ولیکن بخنده برون میبرد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از ان چشم خونخوار چون میبرد

نصیب من ز تو گر درد و آه می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو میروی و ز هر جانبی خلایق شهر
پی نظاره شتابان که شاه می آید

غبار کوی تو در چشم دیده ام زانست
که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد
بملتی که عبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
چو آب تیره اش از پیشگاه می آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان تا تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنین را عشق ورزیدن ترا شد جانشین
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند

دیده نا اهل باشد بر چنان رویی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

با چنان لبهای میگون پای در میخانه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

از ملامت سوخت شاهی کش ستمگر دوستان
هر کرا زخمی رسد داغیش بربالا نهند

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد
آری بدور حسن تو اینها مرا رسد

جانم بلب رسید درین محنت و هنوز
تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چه شد
گر ناوکی بسینه این مبتلا رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست
آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

شاهی بآستان ارادت نشسته است
بادرد خو گرفته که روزی دوا رسد

هر کسی موسم گل گوشه باغی دارد
ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد

من درین کوی خوشم گر چه بجنت رضوان
مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود
دل من در شب گیسوی تو ره گم کرده است

اگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
نگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی
ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماند
به من آن مهربان که بود نماند

دل بران آشنا که بود برفت
سر بران آستان که بود نماند

لطف هر دم که می نمود کند
پرسش هر زمان که بود نماند

هر دمش سوی من بگوشه چشم
عشوهای نهان که بود نماند

چه دران کوی مانده شاهی
یار چون پرنیان که بود نماند

یار خط بر روی زیبا میکشد
سبزه بر گلبرگ رعنا میکشد

ماه را دامی ز عنبر می نهد
لاله را داغی ز سودا میکشد

سنبل از سودای مشکین کاکلش
طره شبرنگ در پا میکشد

در چمن سرو از فرودستان او است
خویش را چندین چنین بالا میکشد

ای ملامت گو من و خاک درش
گر ترا خاطر بصحرا میکشد

میکشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از جور تو اینها میکشد

و بوقت تنگی فراخی را چشم دارید و در وقت فراخی از تنگی بیندیشید و چون وعده کنید وفا کنید

نه گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور
بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست
تن چو موی شده زرد و زار و نالانم
بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم

خوشم بخواری و هجر نگار دورادور
چو پر گشودن پروانه از حوالی نور
زتاب حادثه همچون بریشم طنبور
که شرمسارم ازین گفتگوی نامقدور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ای بلطف از آبحیوان پاکتر
باکه گویم درد خود کز سوز تو
بی رخت چون لاله داغم بر دلست
لعلت از خونم ندارد هیچ باک

قدت از سرو روان چالاکتر
هر کرا دیدم ز من غمناکتر
سینه‌ام از دامن گل چاکتر
نرگس شوخ تو زان بیباکتر

هست شاهی در طریق خاک زار
لیک در کوی تو خیری خاکتر

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو آزادکار
جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند
از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
تر شد بساط هر چمن از گریه‌های ابر

من بهر محنتم دگران را بناز دار
چشمی بناز جانب اهل نیاز دار
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار
با غنچه گو که لب بشکر خنده باز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی

حکمت بیست و سیم آنست که بار خود بر دیگران کس میفکنید و از دوست بی منفعت کناره گیرید

بنشین و تکیه بر کرم کارساز دار

ای هردم از جفای تو دل را غمی دگر — حالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز — ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز غم — هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ — گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

شاهی ز گریه سیل بر این خاکدان مریز — کین خانه نیست میشود از شبنمی دگر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر — هرگزت نگذشت یاد دردمندان در ضمیر

من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کنید — تا بگوی دوست بینندم مرا با دیگر

گر مه رویتو روزی بنگرد بالای بام — دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی — تو شه فرمان روا و من بنده فرمان پذیر

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر — چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

هر که دارد درد دل در قبله دیدار او — سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش — چون صبا تا چند هردم بر سر کوی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبائی نماند — ای طبیب ار عاقلی جز صبر داروی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهائی اسیر — هر کسی در سایه سرو و لب جوی دگر

گر دل شاهی بدشنامی بجوئی دور نیست
زانکه هیچون او نمی بینم دعاگوئی دگر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز — گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزه تر خواست زان لبها و من رفتم ز هوش — ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز
گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من — جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز
گریها کردم بهبین ابر بهار اندر باغ — گل برویش خنده ناکرده پنهانی هنوز

گفته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دل است هنوز — جهان بگشتم و کوی تو منزل است هنوز
چه سود همچو صبا عرصه جهان گشتن — چو دل بسرو بلند تو مائل است هنوز
تو ای رفیق که آسوده قدم ورثه — گر آب دیده مرا پای در گل است هنوز
بگریه گفتمش از حال من مشو غافل — بخنده گفت که بیچاره غافل است هنوز

طریق عشق بناموس سرود شاهی
پیاله دو سه دیگر که عاقل است هنوز

غم رویتو دارد دل همین بس — نخواهد گرد از فکری چنین بس
دل و جان و خرد بردی و اکنون — سری ماندست ما را نیز همین بس
اگر بیند ترا با زلف پرچین — کند نقاش چین صورتگری بس

سگی کوی خودم خواند عفا الله
دلی گز دولت وصلت بمعذور

اگر من آدمی باشم همین بس
چو هجرانش بلایی در کمین بس

تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شاهی را غم آن نازنین بس

۴

درین گلشن چه پیماید بلبل از زاری و فریادش
خوشست این باغ رنگین لیک نی این بستان در دو هوادل
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت
اگر مجنون بدرد و داغ عشق افتاد بگذارید

چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
که بوی آشنائی نیست در نسرین و شمشادش
بگو آتش بعالم زن که استاد است استادش
ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش

گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را
چنین خاکست و در کوی تو هر مویی برد بادش

ای دوست شبی بکوی ما باش
ایام وصال خوش زمانی است
دارم دل و جان بعهد خواهی
ای زاهد شهر باد کوشش
شاهی همه عمر میکشید

درد دل ریش را دوا باش
گو محنت و هجر در قفا باش
بر خاک درت نگفت شبا باش
جنات نعیم کو ترا باش
روزی دو سه نیز بیریا باش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش
که بجام زبخت کرده خویش

وز خشم سخن بر جان کردو غضب صاحبش را به بلا و مصیبت میرساند
از او کنده اعراض نکنید
ار نیمه رست باشد
نیکی کننده گمان را نمیه
روان
دوست میدار
زنهار افتادن ... زن
کان را رو

می

می کشد سر و پیش بابایت
شرمساری ز دست کوته خویش

مینوازم چو چنگ در بر خود
گر فراش میکنم ره خویش

واعظا ما و ناله و دف و نی
تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از و
وامگیر التفات که که خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش

بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنم
نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش

زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار
که می بریم ازین آستانه قسمت خویش

بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی
که پیر عشق روان کرد با تو همت خویش

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش

چند بینیم سوی خوبان و دل از دست دهیم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل ریش

روزگاری سر من خاک در منزل داشت
گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش

کار از زلف تو درهم شد و مشکل آنست
که گشادی نتوان پیش کسی مشکل خویش

دل زاندیشه تو باز نیامد بجفا
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش

دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا
شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

شاهی افتاده بخاک در او خوش بیابش
سگ کویش که دهد جا بتو در محفل خویش

هر که در کهت ساخت مسکن خویش
میکند خون خود بگردن خویش

دانه خال پیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولیک
زود بریان شود بروغن خویش

تا گل از باد صبح بویی یافت
جامها پاره کرد بر تن خویش

کرد لم چاک دامن افتاد دست
خوشم از چشم پاکدامن خویش

هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
مائیم و گوشه و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عاقبتم مینمود راه
روی تو دید گشت پشیمان ز پند خویش

تا نیشکر شکسته نشد کام از و نیافت
در وی کسی رسد که برآید ز بند خویش

بر راه انتظار تو چشم سفید شد
آخر غباری از ته سم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران
خنجر مکش بر آهوی سر در کمند خویش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ
چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ

زمان سرخوشی آمد پیاله بر میدار
که لاله ساله ساغر خالی همی زند بر سنگ

ز عشق

عشق گفتمت ای دل کنون شود آری ‌‌ ‌ بروزگار سخنهای من برآرد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم ‌ ‌ چو غنچه سر بگریبان کشید با دل تنگ
روان باخبران پایمال حادثه شد ‌ ‌ هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ
رفیق می نپذیرد نیاز من از عار ‌ ‌ فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روز مهلت باقی بعیش ده ساقی
چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

خوش آن عیدی که اول دیده بر رخ تو اندازم ‌ ‌ زماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم
چو باد افتان و خیزان هر طرف سرگشته ام ‌ ‌ که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم
چه حاصل زانکه آیم یکدم هر ساعت از مشت ‌ ‌ چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم
چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق آن ‌ ‌ که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

زدود دل سیه شد نامهٔ شاهی نه از خطبت
چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم ‌ ‌ آشفته دل ز فتنهٔ زلفت دماغ هم
یکشب زچهره مجلس ما را فروغ ده ‌ ‌ تا شمع گوشه‌ای بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من میرود برون ‌ ‌ گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچگه ‌ ‌ بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع

ونیز ... اینچنین ... ونیکاوت ... عیسی ... افسرده ... بچه ... بازنتوان آوردن ... سخن گفته و قضا رفته و تیر انداخته و عمر گذشته ... بازنتوان آوردن

محاوره تهمت بستن ... نه تهمت انداختن

دارد غم تو از همه عالم فراغ هم

اگر چه خاک درت زابدیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گریهای فراق
زبس که خنده بر افتادگان دل کردم

دلم که لاف صبوری زدی بآول کار
هزار بار به پیش توأش خجل کردم

بشکر آنکه گذشتم نمودی روی
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیدهٔ شاهی نه جای هر کسیست
کش از خیال تو بتخانهٔ چگل کردم

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بگوست
ویران شده خانمان مردم

تا رفته سمند او بجولان
از دست بشد عنان مردم

از خیل سگان او شد ایدل
خود را بنما میان مردم

شاهی ز غمش زبان چه بندی
افتاد چو در زبان مردم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم
گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

سامان ما مجو که درین غصه شاکریم
تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم

خون خورده ایم دوش و خبر هیچ باده نه
دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم

جان از برای تحفهٔ جانان بود عزیز
عاقل گمان برد که بدین مختصر خوشیم

شاهی

در بیان چیزهایی که بامر خدا تعالی قیام نمودن و شرایط دین بجا آوردن و از آزارها دور بودن

حکایت حکمت آمیز از گفت حکیم لقمان

شاهی مقام قرب و کرامت رقیب راست
ما را که رانده اند به بیرون در خوشیم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

ره صلاح چه جویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدم

میان مردم از ان رو بلند شد نامم
که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

سرم بحلقهٔ روحانیان فرو ناید
کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

شکسته بسته بود گفتگوی من شاهی
چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد
چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

گفته خون ریزمت دست ار بدامانم زنی
گر میسر میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عار است و بس
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه درد آلود شاهی قصهٔ دل باز گفت
از کباب دل حکایت کرد دود روزنم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم
گریان بتماشا که سرو و سمن آیم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم

درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی و من آیم

یارب ز چنین بادهٔ پرذوق که خوردم — روزی مکن آنروز که با خویشتن آیم
عشق تو بدیوانگیم نام برآورد — تا در خم آن سلسلهٔ پرشکن آیم
من طوطی قدسم بقفس مانده زگفتار — کو آینهٔ روی تو تا در سخن آیم

دیگر بسفری نرودم همره شاهی
از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آیم

چو نتوانم که در خیل غلامانت کمر بندم — روم در کنج محنت در بروی خویشتن بندم
من آن صیدم که آهوی تو در دل تیرها دارم — کرم دولت بود خود در الفتراک تو بربندم
ز ضعف دل چو سوی می نویسم نامهٔ سیمبر — که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم
ترا گر عشق سوزی نیست سرو گل تماشا کن — مرا باری نماند آندل که بر یار دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی
که میخواهم که با او عهد و پیمانی ز سر بندم

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و سرو بالا هم — مرا تنگ آمده او دلی از باغ و صحرا هم
چو حال دردمندان عرضه دار ای صبا پیشش — دران حضرت بگستاخی درودگوی از ما هم
اجل از آستانت میکشد رختم دران عالم — بحمدالله که با داغ توام اینجا و آنجا هم
تو پی کز جام وصلش جرعهٔ دار غنیمت دان — خوش آنروزی که این دولت میسر بود با ما هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن
که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

۴ صفحه سقوط کرده

حد شاهی نیست بر خاک درش ره یافتن
من همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم

یارا غمیست از تو گرفتن نمیتوان
وز عشق حالتی که نهفتن نمیتوان

بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان

جاروب آن ره از مژه کردم ولی چه سود
چون کوی دوست رفتن و رفتن نمیتوان

مار است غنچه وار دلی از تو غرق خون
بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان

شاهی نیاز اشک تو دریست شاهوار
کان جز بسوزن مژه سفتن نمیتوان

باده گلرنگست و ساقی یار و نوروزی چنین
دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین

دوست با ما در مقام خشم و دنبالش رقیب
یار ما بد مهر و دنبالش بد آموزی چنین

آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت
روزگاری شد که تیره سیدم از روزی چنین

همچو نای مطربم با ناله و دردی جهان
همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

سینه مجروح شاهی و خدنگ ناز او
وان دل صد پاره را هم تیر دلدوزی چنین

۲

بر طرف مهت غالیه خم بخم است این
یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این

گفتی که فلان هم ز سگانست برین در
آمین سگ کوی تو چه لطف و کرم است این

عمری بسر این مرحله پیمودم و آخر
از بادیهٔ عشق تو اول قدم است این

بی چاشنی غم نبود شربت راحت ... می نوش که در کاسه دوران همه است این

شاهی که اسیرست بدان غمزه خونریز
خونش نتوان ریخت که صید حرمست این

مرا چشمیست از لعل تو در خون جگر پنهان ... اسیر بر آستانت گشته اندر خاک در پنهان
بروی لاله گون یکره بگلگشت چمن رفتی ... ز شرم عارضت گل گشت تا سال دگر پنهان
مرا چون آشکارا میرود خون دل از دیده ... چه حاصل زانکه بی چشم تو میبارد پنهان
نهانی خواستم پیش خیالت جان کشم لیکن ... چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان

تو خورشیدی و شاهی ذره چندین رتبت از او
که بیچاره هوادارست اگر پیدا و گر پنهان

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن ... گو بر قمر ز لاله رخ و غنچه ناز کن
باد بهار داغ کهن تازه میکند ... مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن
در پرده نوش جنس مروق که پیر کار ... با هیچکس نگفت که افشای راز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب ... مناع خیر میگذرد در فراز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک میبرد ... یارب ز گنج عافیتش بی نیاز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز ... بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن

شاهی چو پیر میکده میخواند العشق
خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

کتابخانه ملی
۲۶۳۲۹
ثبت گردید

مجموعه مناجات

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

باجازت معارف نظارت جلیلهٔ حضرت سلطان جهان

در کتب خانه
سلطان بایزید رحمة الله علیه

دیوان شاهی

با نصایح حضرت لقمان و رباعیات عمر خیام

در مطبع نامی عارف افندی واقع موسوم اسلامبول بفرمایش
عالیجاه صاحب الحاج خواجه آنجا را طبع گردید کتبخانهٔ
سلطان بایزید

تا خط تو بر گرد مه آورد شبیخون | از دیده روانست بهر لحظه شبی خون
خطیست بخون گل سیراب نوشته | آن سبزهٔ نورسته بران عارض گلگون
سنگی که زدی بر سر ما بیجهتی نیست | لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون
چندانکه زدم آب برین شعلهٔ جانسوز | ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون

شاهی بهوا داری آن نرگس پرخواب
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

جان شد آواره و دل بهر تو افگار همان | سر درین کار شد و با تو سر و کار همان
هر کسی در پی کاری و غم یار مرا | دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهم ازی گل | در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده | عشق را با دل سودازده بازار همان

شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل همانست درین باغچه و خار همان

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان | آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار ازان
بیمار عشق راز مداوا چه فایده | فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان
چون دور لاله عهد جوانی گذشت ما | در سینه داغهای کهن یادگار ازان
۴
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک | وین گل نمونه ایست بهر نوبهار ازان

شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ

آلوده

چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفهٔ کن
خراش سینهٔ من باورت کجا افتد
حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست
خیال خال تو آسایش دلست از آن

مگیر خورده برارباب عشق و عیب مکن
که رنج بینی اگر نشیت خاری از ناخن
ز باغ سدره نهالیست کوتهی سخن
بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سر خود گر نمی نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان بیسرو بن

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو
رویت بسی ناکاسته خط سبزهٔ نو خاسته
گفتی گل وصلی دهم بی خار ندیدیم از تو هیچ
گاهی زنی سنگ جفا گه طعن و دشنام از قفا

عشاق را جان در خطر از جنگ صلح آمیز تو
شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
ای دور از این کرم آن لطف رنگ آمیز تو
با دست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو

شاهی برو زین آستان از درد جو دلستان
خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای دردرون سینه نشان خدنگ تو
گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی
ما خود فتاده ایم ز ما بر مدار دل
ای تازه گل که رشک بهارست عارضت

جانم جراحت از مژهٔ تیز جنگ تو
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو
ای خاکسار گشته سرما بسنگ تو
خالی مباد این چمن از آب رنگ تو

شاهی

نهالی بود خلاصهٔ سخن
از آنکه
ز صلح جنگ آمیز تو

شاهی زننگ بود که نامت نبرد یار
آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو
اندوه بلبلان خزان دیده با صبا
لعل ترا طراوت عیشت در نفس گرفت
چون عشق ازین سرود نهان پرده بر

با بلبل از شمایل سرو سمن بگو
در نوبهار با گل و با نسترن بگو
من مردم از برای خدا یک سخن بگو
کو خاص و عام بشنود کو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
کز مرد عاشقی همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
چو در شد لب و چشم تو ام زپیش نظر
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش
زبسکه سیل دمادم ز دل بدیده رسید

بخنده لعل تو نقل شراب شد هر دو
ز دیده دلم آرام و خواب شد هر دو
فدای نغمه چنگ و رباب شد هر دو
ببین که خانه چشم خراب شد هر دو

دل شکسته و جانی که بود شاهی را
در آن سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

عیسی دمست یار و دلم ناتوان ازو
برده چو دید چهره زردم بناز گفت
عاشق که دم ز وفا زند خون بریزیش

آن مه که درد خویش ندارم نهان ازو
تا چند درد سر کشد این آستان ازو
در جان کشد بر تو برنجی بجان ازو

۱ نام و ننگ تو و بیجا یعنی نمیدید این مطلب را واقعاً خوب ادا نموده! میروم تا گفتگوی نام اگر از نام من ننگ است همچنین این بیت راقم: زشور عشق ما چشمش لقیده نام در عالم چرا می آید از نام کنون ننگ او بیتاب زیرا (ننگ) بمعنی عار نمودن است نه بمعنای شهرت و نامداری.

۲ در مصرع اول لب و چشم آورده و در دوم مقابله آنرا بخواب و آرام کرده چون خواب را با چشم مناسبتی هست و آرام را با لب لذا بنابران بیت را سست ساخته.

۳ این دو مصرع بهم نمیرشد.

قمری زبس که ناله و فریاد کرد دوش
تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو

دلبر شکست عهد و زیاران بتافت رو
ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو

وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت
بلبل که یاد می نکند این زمان ازو

ما حق شناس پیر مغانیم و دیر او
خالی نه ایم یک نفس از ذکر خیر او

می خور بر غم دهر که خون تو میخورند
کیوان دیر دور مه زود سیر او

ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت
خالی فضای دشت و در از وحش و طیر او

کس تهمت دوئی ننهد آفتاب را
ایدل بدوز دیدهٔ غیرت ز غیر او

شاهی بپیر میکده بستان پیاله را
سرمست بگذر از در دیرینه دیر او

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده
صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

تا اشک غبار از ره او باز نشانده
بسیار دویده است و بگردش نرسیده

دیوانه شده عقل و بگردش نرسیده
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطف است نی قند
پیشت ز تحیر سر انگشت گزیده

از سیل دو چشم چه بود چشمهٔ طوفان
از دیده بسی غرق بود یا نشنیده

زانگونه که قندیل فروزند بمحراب
دل سوخته در ان طاق دو ابروی خمیده

شاهی هوست بود حدیثی ز دهانش

این دو مصرع اگر چه بهم چندان نمی بسند مگر تقدیم و تاخیر میشود فی الجمله بهتر میشود

۲ با آنکه شیرینی و لطف است نی قند

افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ای بهر قتل بازده برابروان گره
بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد
از خجلتش فتاده بگرد زبان گره

مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است
جعد بنفشه را نزند باغبان گره

چون گل زری که داری بی گرهی بیان
به زانکه غنچه وار زنی بر میان گره

شبها ز چنگ نالهٔ شاهی و زلف او
بنگر فتاده است ببالای جان گره

ای گل تو بسفر رفته و سالی مانده
ما ز اندوه وصال تو خیالی مانده

دل مهجور من از مویه چو مویی گشته
تن رنجور من از ناله چو نالی مانده

بتمنای دهان تو همه عمر گذشت
از تو ما راست همین فکر محالی مانده

لعلت از گوهر کانیست نشانی داده
رویت از نسخهٔ ماه نیست مثالی مانده

رانده شاهی ز غمت اشک چو پروین هر دم
هر کجا از سم اسپ تو هلالی مانده

ایکه با طرهٔ پرچین و شکست آمده
چشم بد دور که دیوانه بدست آمده

همچو گل رخت برافکنده مکن عزم سفر
بنشین چون بر ارباب نشست آمده

کرده نسبت بالاش بطوبی همیات
برو ای خواجه که با همت پست آمده

دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بچو نا به لب بسیار بدست آمده

ارباب نشست یعنی چه؟

× گر بخون جگر امروز

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه
گر عاشقی در کوی تو باشد من تنها بسم
خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم شبی
تا دید آن خال سیه بیکو زلفش مرغ دل

ای ز آفتاب رویتو گنجی بهر ویرانه
نشنودی آخر جان من از خانه دیوانه
ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
افتاد در دام بلا بیچاره بهر دانه

شاهی که میسوزد دلش بیچاره هی آه میکشد
دودی بروزن بر شود هر جا که سوزد خانه

تا بسته بسلسله مشکبو گره
عمری گذشت و آن گره زلفم آرزوست
زآن دم نمیزنم چو صراحی ز خون دل
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم
هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند
در کار خویش صد گره از بخت دیده ام
شاهی ندوخت چاک دل از دست نکوان

جانهای بیدلانست بهر تار مو گره
یارب مباد در دل کس آرزو گره
از شوق گریه شود دم در گلو گره
جعد بنفشه راست بهر تار مو گره
خون در درون غنچه شود تو بتو گره
تا دیده ام برابروی آن تندخو گره
کایام زد برشته امید او گره

زهی از خطت برخ عنبر شکسته
قدت سرو را دست بر چوب بسته

غباریست خطت نشسته بر آن لب
بلی خط یاقوت باشد نشسته
ز خرمای وصل تو بوئی نیابند
کسانی که از خار گردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت
ازان روی گشتم چنین دلشکسته
تو جائی که باشی که باشند خوبان
ز خاشاک بر گل نه بندند دسته
درین باغ روزی که نارسته بودم
چو لاله نبودم ز داغ تو رسته

دل شاهی از زلف خوبان هراسد
چو آهوی از دام صیاد جسته

زهی عشقت آتش بجان در زده
خطت کار خلقی بهم بر زده
چه مار ابسنگ جفا میزنی
قدح با حریفان دیگر زده
رخت تا نوشته خط سبز خویش
گل آتش در اوراق دفتر زده
چو من در خمار می لعل تو
بشوری نگر دست بر سر زده

گرو برد شاهی ز اقران بشعر
چو با اوستادان برابر زده

ساقیا لطفی بکن جامی بده
درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو
گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست اینجا بیا
قصهٔ ما را سر انجامی بده
ما چو دوریم از رخت آخر گهی
نامهٔ بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دل خسته را
گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

من از خاک درت رفتم متاعم را بغارت ده
گرانی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده

مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت
زمانه گو اساس خصم را ساز عمارت ده

بیغما برد چشم کافرت ملک دل و دین را
که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده

بتعظیم وصالش چون نگشتی سرفراز ای دل
بعجز نامرادی روی در کنج حقارت ده

سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را
چه سود این گفتگو شاهی برو ترک عبارت ده

ماییم و دلی ز دست رفته
در پای فتاده پست رفته

در کوی تو پارسا رسیده
از پیش تو بت پرست رفته

زافتاده دل منت خبر نیست
قلبی بهزار دست رفته

ماییم ز دست دل درین کوی
هشیار رسیده مست رفته

امید قرار نیست شاهی
از صبر دلی که هست رفته

منم با درد هم زانو نشسته
زکنج عافیت یکسو نشسته

کجا رفت آنکه می گفتیم شبها
هم دل با تو رو در رو نشسته

درون دل خیال قامتت نیست
مرا تیریست در پهلو نشسته

منم پیوسته در سودای زلفت | ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا گفتی برین درگیت شاهی
غباری بر سر این کو نشسته

ای ز عشقت عالمی را رو در آوارگی | دیده مست یکبار از آن شد کار دل یکبارگی

موسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست | وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من | چارهٔ دیگر نمیدانم بجز بیچارگی

کس نشانی زو نمیگوید که در اول نگاه | میشود حیران رویش دیدهٔ نظارگی

شاهی از کویش برو یا اختیار صبر کن
چاره در عشق بتان صبر است یا آوارگی

زلف که بر عارض مهوش نهی | داغ برین جان بلاکش نهی

دل که ز عشاق پریشان بری | در شکن زلف مشوش نهی

گر دل خوش می طلبی زینهار | گوش که دل بر خوش ناخوش نهی

خط رخت مایهٔ دیوانگیست | راست چو عنبر که بر آتش نهی

شاهی اگر هست دلی زینهار
در ره خوبان پریوش نهی

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی | ما قصهٔ دل با تو بگفتیم تو دانی

دل می نگرد سوی تو جان میرود از دست | داریم ازین غصه بسی دل نگرانی

ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدیم
عمریست که با عارض تو شمع بدعویست
چون غنچه بخوناب درون لب بگشادیم

پروانه خود را بکش از چرب زبانی
ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
وقتست که اورا پی کاری بنشانی
افسوس که برباد شد ایام جوانی

چون دفتر گل سر بسر از گفته شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش مینهی
ایدل چو عاشق کشته ناله مکن از آه خود
در دور تو بر مردمان جور بسیست ورنه زچه رو
در زلف او پیچیده بین دلهای مشتاقان بسی

جانرا بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
یا خود ببالای شکر خط بهر افسون میکشی
زین پیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی
خونی که آن من خورده ام از دیده بیرون میکشی
بیماری آخر ای صبا این بارها چون میکشی

شاهی فروزان میشود از شمع ماهی تا فلک
زین شعله ها کز سوز دل شبها بگردون میکشی

اگر زلف تو خم در خم نبودی
غمی دارم ز زلفت یادگاری
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
غم از جور رقیبانست در عشق

مرا حال این چنین درهم نبودی
بلا بودی اگر این هم نبودی
بجز ما و تو کس محرم نبودی
اگر از یار بودی غم نبودی

رهایی جستی از بند تو شاهی
بنای عهد اگر محکم نبودی

ای دل اربی بسر کوی ارادت بردی
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم چو شب بردی
دلبری شیوهٔ بیگانه شدن عادت تست بردی
نرد خوبی بتو میباخت نه از کم بازی

گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شایی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

با اهل وفا ز هرچه داری
گفتی ستم فراق سهل است
بردی دل و جان بچشم جادو
ای پیک دیار آشنایی
خوش باش بعیب عشق شناسی

جز جور و جفا دگر چه داری
بسم الله ازین بتر چه داری
تا چشم هنوز تر چه داری
وز غایب ما خبر چه داری
با خود بجز این هنر چه داری

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی

گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را
گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی

صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
در روضهٔ او یک گل بیخار نیابی

عشقت بسوید وست عنان میکشد ایدل
بشتاب که لایق تر ازین کار نیاری

دریاب دمی شاهی دل خستهٔ خود را
ترسم که بجویی و دگر بار نیابی

تا گشودی دو زلف عنبر سای
باد شد عود بیز و نافه گشای

جای ما کوی تست جور مکن
که بدینها نمیرویم از جای

بتماشا چو سرو قامت یار
بر لب جو شو و قدح پیمای

بنگر در هوای آن لب لعل
گشت چشم پیاله دو بالای

نرگس مست را افکند از چشم
بچمن ساقیان بزم آرای

هر کرا پیر عقل شد رهزن
قول مطرب نگشت رهنمای

سخن از زلف او مگو شاهی
که بیفتد سراسر اندر پای

دلا تا ذوق هجران در نیابی
زباغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان نبازی
تمنای دل از دلبر نیابی

برغم من مکش بر دیگران تیغ
که چون من کشتنی دیگر نیابی

هوس داری چو شمع این سوز لیکن
گر این سررشته یابی سر نیابی

متاب از کوی جانان روی شاهی
اگر یابی مرادی در نیابی

دلا در عشقبازی ترک جان گفتی نکو کردی
پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم
بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میکردی

ز ناز و عیش یکدم نشستی بداغ و درد خو کردی
کرم کردی در آن وقتی که از خاکم سبو کردی
چه آسان یافتی نقدی که عمری جستجو کردی
که از هستی متاع دوستی در کار او کردی

کرم کردی که از خاک من مسکین سبو کردی

بخون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی
اگرچه در میان عاشقانش سرخ رو کردی

چه نیکو

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغبال باش
از فغان زار من گشته رفیقان درد مند
جویبار بر روی من پیدا است از سیلاب اشک

گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه گوی
ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
وز دل بیمار من مانده طبیبان چاره جوی
ای بکویت آبروی درد مندان آبجوی

یار اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش
کاندرین بستان سراسر تند رعنایان دوروی

دلا از مردمی بوی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل
چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک
تو خوش باش ای ملامتگو که چون من

اگر سودای دلجویی نداری
حریفی و لب جویی نداری
گر این معنی تو هم بویی نداری
دل اندر دست مه خویی نداری

بتیغ هجر شاهی را میازار

گرو بهتر دعاگویی نداری

دلا از نرگس مستانه که میترسی | سری بخواب خوش افسانه که میپرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن | تو حالت دل دیوانه که میپرسی
مکو که یار دگر خانه ساخت در دل تو | کدام یار چه دل خانه که میپرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند | گره بکلبهٔ ویرانه که میپرسی

نه حد ماست تمنای وصل او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

زهی روی تو روشن آفتابی | خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدیم و آن هم | تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم | بآسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن | شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

عیدست و نوبهار و جهانرا جوانئی | هر مرغ را بوصل گلی شادمانئی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان | هرگز ندیدم از مه خود مهربانئی
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر | دور از سعادت تو عجب زندگانئی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش | ما و فراق یاری و اندوه جانئی

من چون

شاهی

شاهی بسوز عشق شدی روشنایی دهر
داغ پیکان بود زبرای نشانی

لب شیرین شکرخند داری — ز خوبی هر چه میگویند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را — بدشنامی ز خود خورسند داری
چه شیرینست یارب این لب قند — بسودایی که دل در بند داری
متاب آن زلف را بهر دل من — که آنجا مبتلای چند داری

چو دل در بند خوبانست شاهی
چه شد ار گوش سوی پند داری

مرا کشتی متاب آن گوشهٔ ابرو بعیاری — کمان بر من مکش جانا که تیری خورده ام کاری
بفریاد خود از سر کویت نمیخواهم — که در کیش محبت کفر میباشد دل آزاری
سرشک عاشقان شنگرف گون دیده از — بهار عارضش را تا دمید خط زنگاری
کشیده نرگست بر قلب جانها تیغ بیدادی — فکنده طره ات در راه دلها دام طراری

چو می بیند مرا دیتو از خود میرود شاهی
تو حال او همیدانی ولی با خود نمی آری

مرا دلیست بدان زلف تابداریکی — مرا سریست بر آن خاک رهگذاری یکی
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی — که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
بخند بر همه خوبان که نو بهار ترا — هنوز گل نشگفته است از هزار یکی

بجانش

چه سود

تو حالش خوب میدانی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

به بند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان
که گل یکیست درین بوستان و خاری یکی

غمین مباش گر از دل قرار شد شاهی
چو کارهای جهان نیست برقراری یکی

مرا اگرچه ببینی و رو بگردانی
دلم چگونه ازین آرزو بگردانی

بدوستی که نگردانم از جفا تو روی
اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی

مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند
بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی

زیار گر همه تیغ بلا رسد ای دل
طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن به
که بعد ازین ورق گفتگو بگردانی

ایکه در بزم طرب جام دمادم میزنی
خون دل ناخورده چند از عاشقی دم میزنی

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که غم
میرود چون برگ گل تا چشم برهم میزنی

ضایع آن نازی که بر اهل تنعم میکنی
حیف از آن تیری که بر دلهای منعم میزنی

می‌گشائی طره و دلها بغارت می‌بری
می‌نمائی چهره و آتش بعالم میزنی

میکنی محروم ازین در شاهی دلخسته را
دست رد بر سینهٔ یاران محرم میزنی

شبی با صراحی همی گفت شمع
که ای شبی مجلس آرای دوست

ترا با چنین قد بپیش قدح
سجود دمادم بگو از چه روست

صراحی بدو گفت نشنیده | تواضع ز گردن فرازان نکوست

قطعه

بجمع ماه رویان صحبتت را | اسباب خرمی را صد گونه ساز کرده
از بادهای وصلش هر کس گرفته جامی | چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام ناینی | از دور چون صراحی گردن دراز کرده

وله ایضا

دندان چو لب تو هر دو با هم | دارند همیشه راز پنهان
من بعد کمین کنم لبت را | باشد که بگیرمش بدندان

وله

دلا زین پس چو عنقا عزلتی جوی | که زال دهر بد مهرست و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ | که ننشیند کلاغش بر کلوخی

قطعه

دران کوش من بعد شاهی بدهر | که روزی بانصاف ازین خوان خوری
کرت نیم نان جو افتد بدست | برغبت به از مرغ بریان خوری
نه ز انسان که چندانکه مقدور تست | ز افراط شهوت و چندان ردی
چو شد ز امتلا طبع ناساز کار | بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو حیسی بقرصی بساز از فلک | که خرباشی ار دیک پالان خوری

از دیک سالان خوری

بپای خود رفت باید بگور
چو بر اشتهای کسان نان خوری

ول‍ه

شادم که ز من بر دل کس باری نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارندم و گر بد گویند
با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

ول‍ه

در ماتم تو دهر همه شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

ول‍ه

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد
از مرده کفن ز مرده شویان دزدد
دزدی که ز دو چشم یکی را ببرد
هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

رباعی

از لاله و سبزه نقشبندان بهار
شنگرف برانگیخته اندر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس
چون انجم ثابت و سپهر سیار

ول‍ه

شام رمضان خوشست و گلگشت هرات
با نعره تکبیر و خروش صلوات
خوبانش بتاریکی بازار درون
چون آب خضر روان شده در ظلمات

عرفی

سراپا ناز من بر تربتم دامن کشان مگذر

مباد عاشق از خاکم برآرد آرزو دستی

از دیده و دل چند خورم خون خود ای بخت
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر
هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت
آن بخت نداریم که یکشب بروی تو
حقا که با فسون ذکرش خواب نیاید

سنگی بزن این ساغر و پیمانه ما را
زنهار بجوی دل دیوانه ما را
کاقبال بدان اندر ه کاشانه ما را
روشن کند این کلبه ویرانه ما را
هر کس که شبی بشنود افسانه ما را

از تاب غمت سوخت بحیرت دل شاهی
ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

جان بهر تو در بلاست ما را
بنشست بدعا بر آورم دست
هر شب بهوای خاک کویت
در منزل ما چو مه شتابی
تو ناوک غمزه زن که بنشست
مخرام چو گل قبا گشاده

دل پیش تو مبتلاست ما را
در دست همین دعاست ما را
دیده بره صباست ما را
خود طالع آن کجاست ما را
سینه سپر بلاست ما را
چون جامه جان قباست ما را

شاهی چه غم ار جفا کند یار
چون روی ره وفاست ما را

فراموشی ز حد بگذشت
خرابیم از دل ای بیرحم گه گه یاد کن ما را
دلم باد دگر لاف غلامی می زند گاهی

[illegible] کو تو بیم آخر بسنگی شاد کن ما را
بیا ای غم بمرگ [illegible] یاد کن ما را

بعد از ما یاد و کار بمانز سپس علما در مجلس دوش میر دوران جمع شدند و هر کس سخنی گفتند در حکمت
[illegible] بیت سخن بحکمت [illegible] مصلحت [illegible] اردیان از [illegible] دینی و دنیا [illegible] نیست [illegible]

شاهی بکوی عشق گر افتاده مثال
پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمدست

باطرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست	جائی که ابروی تو نماید هلال چیست
تا بر درش طریق گدائی گرفته ام	دانسته ام که سلطنت بیزوال چیست
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد	تا بخت خوابناک مراد خیال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایتست	با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

باآنکه با حلیم سر اندر رهش چو گوی
روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

جفای تو بر دل بغایت خوشست	زشه بر رعیت رعایت خوشست
ازان غمزه و لب بپیش خیال	گهی شکر و گاهی شکایت خوشست
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب	که از لعل یار این حکایت خوشست
خطت آیهٔ حسن و لب وقف آن	بسرخ و سیه وقف و آیت خوشست
کرامت برند بدل گرد شیخ	که در ملک عشق این ولایت خوشست
بخون ریز عاشق بهانه مجوی	که مرگ چنین بی جنایت خوشست

هر بیت شاهی نظر کن ببین
کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطش بگرد عارض مهوش بر آمدست	آری بنفشه با گل او خوش بر آمدست

کز کاشش زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت | می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه | من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ و زلف از نظر دور | کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد | این نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خونست
با داغ تو خواهد از جهان رفت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت | گویا گذر از خاک سر کوی دگر داشت
ما یکدل و یکروی چنین وان گل رعنا | افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
بر غیر نظر دارد و در گفتن دشنام | با ما ش سخن بود نظر سوی دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل | هر روز سر آب و لب جوی دگر داشت

شاهی بتماشای مه عید نیامد
بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

سرو از باغ ارم سایه بر این خاک انداخت | که تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود | باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیهٔ عشق تو بیمی میداد | همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود | چمن اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت

شاهی